

## سی برگ گل

کشور: ایران

اطلسی مسجد، بین زنان گریان و کودکان بازیگوش جایی برای نشستن یافت. چادرش را مچاله زیر دست و پا قرار داد تا بتواند در یک صف همراه بقیه جا بیفتد به رغم اینکه خودش می دانست خیلی وقت است از صف، از «بقیه» جدا افتاده است. خیلی وقت... چند وقت؟

روز آغاز در برابرش همانقدر محو و گم بود که از او بپرسی روز پایان رنج هایت کی بود؟

چه میدانست. از وقتی اتابک سابق از پیشش رفت؟ چهره اتابک با تمام جزئیات پشت پلک هایش نقش بست.

بینی عقابی چشم های درشت و لب های کوچک خاکستری. بدون ترکیب موهای مجعد قهوه ای به شبخ بی رنگ و رویی می مانست که از گور قدیمی برخوردار شده. دست هایش را بهم می کوفت و می گفت: مرضی.. آن وقت چشم هایش برق میزد و دست ها را به طرفین می گشود

— حدس بزن امروز چه کاسب شده ام؟

آن وقت من غرولندی می کردم و زیر لب می گفتم: دانستنش علم غیب نمی خواهد. صیادی که ماهی



کیمیا قاضی

با عجله از درپشتی مسجد مهدی وارد شد. شرم زده، انگار خطایی مستحق مجازات مرگ انجام داده باشد. کفش های کتونی را از پا درآورد و در پایین ترین طبقه جاکفشی، در پشت سایه طبقه بالایی، کفش های مندرس را قایم کرد.

— نکند دزدیده شوند؟ از این فکر پوزخند ملایمی گوشه لبش را برکشید.

— آخر چه کسی؟ چه کسی به این کهنه پاره ها محتاج است؟

در کنج فرش های سبز مزین به گل های آبی رنگ و

ای هم وزن دو نهنگ آورده بود!

علم غیب نمی خواست. با ورود اتابک بوی ماهی و جلبک های دوردست در کل حیاط می پیچید. گاهی فکر می کردم ماهی و دریا تنها چیزهایی هستند که اتابک را شاد می کنند.

بعضی اوقات هم پیش می آمد که من در آشپزخانه بالای سر اجاق و مشغول پخت غذای ظهر میشدم. دانه های سمج عرق را با دست از پیشانی کنار میزدم و در جواب مرضی صرفا آرام می گفتم: مرضی و مرض!

حاج آقا مرتضوی پشت تریبون گفت: این یک مرض الهی است. مرضی که گوش ها را کر و چشم ها را کور می کند به آنچه باید دید. به آنچه شنیدنیست.

شاید بدبختی از روزی وارد خانه تک خوابه آنها شده بود که مریم به دنیا آمد. ساعت دیواری ده ضربه نواخت. قابله با ترس نگاهی به من کرد و گفت: مرضی خانم... بلا به دور باشد اما فکرکنم دخترتان.. چطور بگویم.. کم شنوایی دارد!

نگفت ناشنوا. انگار بار این کلمه برای زنی زائو هراس آور تر از کم شنواست.

نمی شنید. اولین دختر ما پس از راز و نیازها و صدقات پول فروش ماهی ها شده بود مریم. مریمی ناشنوا که زل میزد به لب هایمان و این زل زدن شد خصلت بارزش از بدو تولد. تا نوزاد بود این ناشنوایی به چشم اتابک نمی آمد. شب که بر میگشت خسته کفش هایش را گوشه ای جفت می گذاشت و طبق عادت قدیمی آنها را واکس می زد. گرفته می گفت: مرضی... و این مرضی گفتن هایش روز به روز قوت و توان از دست می داد... با بزرگ شدن مریم.

یک شب به روال همیشه سینی چایی به دست در کنار

بالمشک های گلدوزی شده کنارش نشستیم. مریم گوشه مقابل ما به عکس های کتاب خیره شده بود. انگشت های کوچکش روی عکس حیوانات می لغزید. گویی با سرانگشت آن موجودات را در دنیای خیال خود نوازش می کرد. اتابک رو به مریم گفت: قنبدان را بیاور. ناگهان خشمگین شد و فریاد زد: مگر با تو نیستیم؟ دهه این که نمی شنود. حرف نمی زند. این مریم کجا و آن مریم کجا! اسم مریم توافق من و اتابک بود. اتابک مسیحی بود و به خیالش دخترش مریم مقدس ذهن او می شد. من مریم را انتخاب کردم چون عاشق گل آن بودم. سفیدی گلبرگ های آن مرا یاد خلوص و صداقت می انداخت. چندشب بعد اتابک با تکان هایی متناوب مرا از خواب پراند. دورم مه ایی از سیگار بود. اتابک اینگونه فکر می کرد. در میان خاکستری بی روح دود سیگار.

پاشو.. پاشو مرضی

چشم هایم را باز کردم. زنان کنارم اشک می ریختند. من از صحبت ها چیزی نفهمیده بودم و حالا دوباره شرمگین بودم. از اینکه نفهمیدم و گریه نکرده بودم.

پاشو مرضی

پاشدم و از مسجد بیرون زدم. حیاط مسجد بوی گل مریم می داد. چادرم بوی گل مریم. مریم من ارتباط گرفتن با مریم به مرور برایم سخت و سخت تر می شد. من که خط نمیدانستم مریم شکل می کشید. با اشکال منظورش را می رساند. گاهی احساساتش با اشکال قابل بیان نبود، گریه می کرد و روی مستطیل های رنگی قالی پخش می شد.

حس می کردم در آن لحظه آرزو داشت زمین او را ببلعد. از ناتوانی ام به عنوان مادر من هم آن حس مشترک را می یافتم. در درون من هم میخواستیم به زمین کشیده شوم.

آخرین جملاتش را چون دیپازونی در ذهنم به طنین انداخت: حرف من این است. یا زندگی با دخترت یا زندگی در خانه من. آنوقت دیواری سنگی بین ما و او حس کردم. دیواری که سنگ هایش را اتابک دانه دانه چیده و محکم کرده بود و حالا از پشت آن به انتظار خراب شدنش روی سر من تماشا میکرد. مریم از خواب پریده بود و ساکت زل زده بود.

به ما. موهای مجعد او با نور مهتاب سایه روشن هایی روی صورت کوچکش ایجاد میکرد.

نگاهمان که تلاقی پیدا کرد با آرامش به رخت خوابش برگشت و من تا صبح نخوابیدم.

(و هنگامی که از دختران زنده به گور شده باز پرسند آن بی گناهان به چه جرم و گناهی کشته شده اند...)

زنی خشمگین را هم را سد کرد و انگشت به قفسه سینه ام کوفت و روبه باقی اهل کوچه گفت: این همان کافر است که به شما می گفتم و من به درستی نمی دانستم دین داری چه بود. رد انگشت هایش را که می گرفتی به میج دست پهنی می رسیدی با ۴ انگوی زر.

کلید را در قفل چرخاندم. در زنگ زده با صلابت سابق صدایی کرد و به اکراه باز شد. انگار آن خانه به من می گفت: نیا لکاته!..

خب چه می کردم؟ به همان اندازه برایم سخت بود که برای مریم و اتابک. شاید هم بیشتر از هردوی آن ها. مریم متعلق به ما نبود یا ما لایق نبودیم؟

صبح روز بعد اتابک زودتر از همیشه از خانه بیرون رفت. من و مریم چارقد سر کردیم و به سمت بازار مرکزی قدم برداشتیم. نمی دانستم دخترکم را کجا رها کنم که بهترین اقبال به دنبالش بچرخد و او را بیابد.

کلیسا؟ مسجد؟

از کوچه پس کوچه ها به سمت خانه راه می یافتم. بوی نان داغ سنگک و صدای پسر بچه ای در پی آن مرا به خود آورد

\_ حاجیه خانوم... کمی پول به من میدهی که... نان بخرم؟

آیا مریم من نان داغ میخورد؟ یا گریه میکرد و پنخش قالی میشد؟

به او گفتم: مریم من از خمیرهای گوشه نان بدش می آید.

پسر بچه منتظر لنگ به لنگ می کرد. روی یک پا بند نمیشد. ترکیبی از امید و انتظار با موهای شانه خورده و کت زرشکی.

از کیف کوچک جیبی پولی به پسر بچه دادم. چادر را روی سرم محکم کردم و به راه خود رفتم.

درخت های سیب بی محابا شاخه دراز کرده بودند به حریم کوچه و شکوفه زده بودند به امید میوه. چند شکوفه با باد زمین ریخته شده بود و زیر کفش ها لگدمال میشد، سنگینی نگاه و پیچ های همسایه ها بر من آوار. شانه هایم را خم تر میکرد.

به اتابک گفتم: تو از قهر خدا نمیترسی از حرف مردم چه؟ تاب تحمل گفته هایشان را ندارم

اتابک چینی به پیشانی داده بود و گفته بود: از اول که دختر ناقص می زائیدی به اینجایش فکر می کردی

و من فکر می کردم. لب ها را بهم می فشردم. اتابک می گفت: بازار ماهی کساد است مرضی. در خرج خودمان ماندم. چه برسد دختری ناقص. نمی گفت دخترم. حتی مریم صدایش نمی کرد. نمی دانستم این غربت او از خانواده دقیقاً به چه بر میگشت

اتابک سیگاری روشن کرد و با تحکم و کوبندگی

مریم خوشحال از گردش روزانه مان بود . دستش را  
می فشردم و او نگاه کنجکاویش را از روی مغازه ها می  
چرخاند. در دل میگفتم: ۳۰ گلبرگ. سی قدم!  
قدم ۲۹ پاهایم سست تر شد حس میکردم خون از  
جوارحم می گریزد. حس میکردم روحم از من شرم می  
کند.

ایستادم و روبه مریم کردم که سرش را به زحمت  
بالاگرفت و دست را سایبان چشم هایش کرد. سعی کردم  
آرام لب بزنم و حجم گفتار و احساسات را در قالب: ۳۰  
گلبرگ مریم. تو. آن طرف جای دهم  
و با انگشت گل فروشی را نشانش دادم.  
دوباره تکرار کردم: ۰۳ گلبرگ مریم. تو. آن طرف..  
مریم سرش را تند تکان های پیاپی داد و با ذوق کودکانه  
به سمت گل فروشی دوید  
سکندری خوران در اولین کوچه خود را به دیوار کاه  
گلی چسباندم. اشک می ریختم چارقد سرخورده را بالا  
کشیدم. ساعت دیواری ده ضربه نواخت.